



داستان کوتاه: توت فرنگی من

نویسنده: حدیثه پیری | کاربر انجمن دی وان

ژانر: طنز - عاشقانه

خلاصه:

لیام و ناتالی زوج دیوونه قصه با اخلاق‌های ضد و نقیضشون، اتفاقی باهم آشنا می‌شن، ناتالی که پول پرسته و لیامی که خشک و پول‌هاش از پارو می‌ره بالا. اما سوال اینجاست که این دو نفر چطور باهم آشنا می‌شن؟ چطور می‌شن زوج قصه‌مون؟ اصلا چه اتفاقی برای این زوج می‌افته؟

مقدمه:

به نظرم آدم‌هایی که دوستشون داریم،

بوی توت فرنگی می‌دن!

یه بوی خنکِ تازه‌ی شیرین.

اصلا خودشون هم شبیه توت فرنگی‌ان!

یه قرمزِ خوشرنگ، کوچولو و دوست‌داشتنی.

حتی مثل توت فرنگی شبیه قلب!

اون قدر محبت‌هاشون مثل طعم توت فرنگی خوبه که آدم هرچی پیششون باشه، باز بیشتر از قبل عاشقشون می‌شه.

محبت آدم‌هایی که دوست‌شون داریم، عین توت‌فرنگیه، همون قدر جذاب، شیرین و خوش‌رنگ...

به خونه رسیدم و بعد از خوردن یه کافی به اتاقم رفتم، می‌خواستم کمی استراحت کنم که گوشیم زنگ خورد.

مامان بود و من می‌دونستم چی می‌خواد بگه بعد از چند دقیقه حرف زدن که من فکر کردم راضی شده گفت:

- گفتی هر شرطی دیگه؟

- هر شرطی به غیر از جولی قبوله.

- باشه، پس بچرخ تا بچرخیم پسر گلم.

گوشی رو قطع کردم و سرم رو با دست‌هام ماساژ دادم.

این مامان هم عجب گیریه‌ها وقتی سوزنش گیر کنه دیگه ول نمی‌کنه، فعلا که چند روزی کاری بهم نداره، ولی خدا می‌دونه، شرطش چی هست، زنگی که بالای تختم بود فشار دادم که یکی از خدمتکارها بالا اومد.

- یه قرص مسکن و لیوان آب برام بیار.

- چشم قربان.

- امشب باید چند تا از وکلای شرکت رو می‌دیدم بابا بهم گفت باید برای بستن قرار داد با یک شرکت ایران برم!

اصلا نمی‌دونستم همچین کشوری هم داریم اوضاع داره جالب می‌شه.

من واقعا نمی‌فهمم مگه من نباید الان دنبال کارهای مطبم باشم؟ درک نمی‌کنم که! باید با بابا در این باره صحبت کنم.

یکی از دلایل من برای ازدواج نکردن؛ همین نداشتن کار درست و حسابی بود، نه اینکه کار نداشته باشم‌ها، من دکترم، دکتر قلب؛ ولی هنوز مطب ندارم یعنی تا الان که وقت نشده برم دنبال کارهاش چون همش پیش پدرم هستم،

خوب این موضوعها رو ولش کنین فعلا یکم استراحت لازم دارم، ساعت رو، روی هفت تنظیم کردم.

روی تختم دراز کشیدم و ساعدم رو، روی چشمهام گذاشتم خدمتکار قرص رو آورد خوردم و نمی‌دونم کی خوابم برد.

[ناتالی]

- هان؟ جولی نمی‌فهمم چی می‌گی!

- خیلی خری ناتا داشتیم در مورد لی صحبت می‌کردم!

- خب داشتی چی می‌گفتی؟ بگو...

- ببین یه چیزی می‌گم یه چیزی می‌شنوی انقدر که این پسر جذابه، پولداره، خوش تیپه، خوش..

- باشه بابا هر چی تو می‌گی درست. خوب که چی؟

- بیا این مهمونی ماه بعد رو باهم شرکت کنیم.

- کدوم مهمونی؟

-وای تو چقدر بیشعوری، من این همه حرف زدم که تو باز هم بگی کدوم مهمونی؟

ناتا راستش رو بگو چیزی مصرف می‌کنی؟

- آره جات خالی امروز رایان اینجا بود کلی باهم خوش گذروندیم‌ها.

- جدی می‌گی؟ وای پس خانوادت، وایستا ببینم تو که گفتی با رایان کات کردی پس...

بعد از حرفش موشکافانه، روی صورتتم دقیق شد.

قهقهه‌های زدم.

- خیلی زود باوری جولی آخه من با اون پخمه جور در میام اصلا؟ یکم از اون مغز آکبندت استفاده کن!

رایان، یکی از پسرهای دانشکده‌مون بود که خیلی روی من قفلی بود یه روز بهم پیشنهاد دوستی داد و من هم قبول کردم، فکر می‌کردم بتونه دوست خوبی برام باشه اما خب توقعات رایان خیلی بیشتر از اون چیزی بود که فکر می‌کردم، اون یه دوست معمولی نمی‌خواست، یکی رو می‌خواست که تمام وقتش رو کنارش باشه، چه می‌دونم باهش بره خونه... با صدای جولی از افکارم بیرون اومدم.

- خوب باشه بابا نزن من رو ولی ایسگا کردن تو هم حال می‌ده‌ها.

و بعد هم خندیدم که گفت:

- زهر مرغ، گوساله آمریکایی، من رو نداشتی می‌خواستی چیکار کنی هان؟

- تو نبودی یکی دیگه چیزی که زیاده آدم...

- گمشو.

و یه فحش به زبون مادریش داد که متوجه نشدم.

- صد دفعه بهت گفتم فحش می‌دی مثل آدم بده تا بتونم جوابت رو بدم، حالا هم بگو چی گفتی یالا.

یکی پس کلش زدم.

- بیشعور چرا انقدر دستت سنگین؟ یه چیزی گفتم دیگه...

- بی‌جواب نمی‌زارم فحشتو!

- اگه معنی‌ش رو فهمیدی بگو!

- زرت رو زدی پاشو برو.

- نشستیم حالا... ناتا پایه‌ای استخر بریم؟

- اگه اون دوست پسرت نمیاد میام.

- وا خب اون چیکار به تو داره!؟

- ناموسا دقت نکردی؟ خیلی بد نگاه می‌کنه.

- ناتا ول کن من بدون اون نمیام!

- بهتر! من هم نمیام با همون جک برو.

[جولیا]

از روی تخت بلند شدم و سمت ناتالی خیز برداشتم. شروع کردم به قلقلک دادنش. خوبه نقطه ضعفش دستم بود!

جیغ می‌زد و ازم می‌خواست ولش کنم اما من ول کن نبودم!
بین قلقلک دادنش گفتم:

- حالا با من قهر می‌کنی خانم! به من می‌گن جولی الکی نیست که، نصف پسرهای شهر عاشق همین شیطننت‌هام شدن.
ناتا بین خنده‌هاش بریده-بریده گفت:

- کمتر توهم بزن جولی حالا من این حرف‌ها رو بزنم یه چیزی تو که با این هیکل چاقت...

اینو گفت دوباره دست‌هام رو گذاشتم روی کلیه‌هاش و بیشتر قلقلک دادم که در اتاقش با صدای بدی باز شد و یکی داخل اومد.

هین وای آبروم رفت کف پام!

باباش اینجا چی می‌خواست.

- اوه اینجا چه...

با دیدن من که مثل کوآلا به دخترش چسبیده بودم چشم‌هاش گرد شد و گفت:
- ناتا حالت خوبه؟

از روش پایین اومدم و سرم رو تا ته تو یقه‌ام بردم.

- می‌دونید جناب... خوب من یعنی... ناتا... اهم... او...

- نمی‌خواد چیزی بگی همه چی معلومه!

و بعدش هم رفت بیرون.

- وای آبروم رفت خاک تو سرت ناتا همش تقصیر تو شد.

ناتا که از خنده قرمز شده بود با این حرفم ترکید.

یه فحش دیگه به زبان مادریم دادم و گفتم:

- لیاقت نداری باهات همکلام شم

من دیگه می‌رم تو هم فکرهات رو بکن و بهم زنگ بزن، بای.

در رو که می‌بستم صداش رو شنیدم که گفت:

- ناراحت نشو.

دیگه چیزی نشنیدم.

[ناتالی]

وای انقدر خندیده بودم که نای بلند شدن نداشتم حتی نتونستم برم دنبال جولی و بگم بمونه.

اما حوصله‌ی اون رل سیریشش رو نداشتم؛ همینجوریش با لباس من رو می‌خورد وای به روزی که باهاشون برم استخر.

ذهنم خالی خالی بود، مثل شکم. توی یه تصمیم بلند شدم و رفتم یه دوش گرفتم بعدش هم لباس‌هام رو تعویض کردم و از پله‌ها راهی آشپزخونه شدم.

آهی به جای خالی خدمتکار کشیدم و غرغر کنون داد زدم:

- حالا یه خدمتکار می‌گرفتم چی از ثروت هنگفتتون کم می‌شد؟

صدای مامان رو شنیدم.

مامان- وقتی یه دختر سالم و صحیح توی خونه دارم خدمتکار می‌خوام چیکار.

- مادر من واسه‌ی خودت می‌گم؛ من که همین فردا یه شاهزاده‌ی سوار بر اسب میاد من سوارش می‌شم می‌رم توی قلعه‌ش!

مامان لبخندی می‌زنه.

- خدا کنه، یکی تو رو بگیره. می‌ترسم مجبور شم مثل ایرونی‌ها ترشیت بندازم دختر.

سمت مامان رفتم و بغلش کردم، بوسیدمش و گفتم:

- باشه مام، نوبت من هم می‌شه، وقتی رفتم دلت تنگ شد می‌فهمی!

چشمکی زدم و گفتم:

- البته، من برم جای شما بیشتر خالی می‌شه و شاید یه آبجی کوچولو شبیه خودم آوردین که تنها نباشین دیگه، هوم؟

مام با دست یکی کوبیدم تو توی کمرم و گفت:

- گذشته، نمی‌فهمی داری چی می‌گی! برو اونور یه چیزی بدم تو حلقه بریزی، بلکه کمتر چرت و پرت بگی.

روی صندلی پشت میز صبحونه نشستم تا مامان یه چیزی بده بخورم. ددی وارد آشپزخونه شد.

- سلام، ددی خوبی؟

بوسی روی لپم کاشت.

ددی- خوبم دختر، تو انگار بهتری.

انقدر این مامانت رو حرص می‌دی، آخرش مجبورم برم زن بابا برات بیارم.

مامان با ملاقه‌ای که دستش بود کوبوند تو مخ ددی که حس کردم از اون پرنده‌های انگری برد روی سرش چرخیدن.

بابا بعد از چند ثانیه به خودش اومد و گفت:

- فکر کنم مامانت برات شوهر مادر بیاره!

با چیزی که بابا ساخته بود قهقهه‌ی هممون توی آشپزخونه پیچید و مامان میز رو چید.

به قولی از بس گشتم بود میز رو درو کردم و بعدش هم رفتم لباس پوشیدم تا برم یکم توی لابی آپارتمانمون بگردم.

خونمون بزرگ بود ولی من خوشم نمی‌اومد، راستش هنوز عادت نکردم به این محله و آدم‌هاش، خونه‌ی قبلیمون رو دوست داشتم ولی به خاطر بابا مجبور شدیم نقل مکان کنیم و توی این لونه موش اومدیم.

با برداشتن گوشیم در واحدمون رو باز کردم که با ال‌کس (همسایمون) و کاسپین (اسم سگشه) روبه‌رو شدم. تا سگه من رو دید پرید سمتم و انقدر یهویی بود که پخش زمین شدم.

یکی زدم توی کمر اون سگ نفهم و گفتم:

- خاک تو سرت تو سگی؟ نه تو الاغی.

ال‌کس خندید و دستش رو به سمتم دراز کرد. سگه از روم کنار رفت و با کمک ال‌کس بلند شدم، تشکری کردم ازش و آسانسور رو زدم با هم داخل آسانسور رفتیم که ال‌کس گفت:

- ببخشید، کاسپین از تو خوشش اومده.

چپ چپی نگاهش کردن و گفتم:

- اون یا صاحبش؟

چشمکی زد.

ال‌کس- خوشحال می‌شم بیشتر باهم آشنا بشیم.

چشم‌هاش خیلی باحال بودن دوست داشتم دستم رو بکنم تو تخم چشمش و درش بیارم بزارم توی آب و تا عمر دارم نگاهش کنم.

آخه یه رنگ خاص داشت، یه رنگی بین قهوه‌ای روشن، کمی مشکی و کمی هم قرمز! معلوم نیست این چشمه یا بوم نقاشی، نقاشش رنگ‌های تیره دوست داشته.

- جوابم رو ندادی!

آهان کشداری گفتم و جواب دادم:

- من ناتالی هستم. خوشبختم.

دوباره دستش رو سمت دراز کرد و این دفعه گرم تر از قبل دستم رو فشرد و طی حرکتی ناگهانی من رو توی بغلش کشید.

چون یهوپی بود یه دستم رو دور کمرش حلقه کردم که کف آسانسور پخش نشیم.

چه همسایه‌های عجیبی داریم، یا مسیح!

با وایستادن آسانسور از بغلش بیرون اومدم و باهانش همقدم شدم، بی حرف توی لابی می‌چرخیدیم.

الکس- ناتا، نظرت چیه بریم به پارکی که همین نزدیکی هاست؟ هم کاسپین حوصله‌ش سر رفته، هم ما می‌تونیم اونجا حرف بزنیم.

سری تکون دادم و موهام رو که توی صورتم پخش بودن پشت گوشم انداختم.

پیاده به سمت پارکی که الکس گفته بود حرکت کردیم!

نیم ساعت گذشته بود و من دیگه از کت و کول افتاده بودم با نفس نفس گفتم:

- پ... س، ک... گج... است این پارک؟

با دستش به سمتی اشاره کرد با دیدن پارکه چشم‌هام برقی زد و با هیجان دستم رو از دستش آزاد کردم و به سمت بهشت روبه روم پرواز کردم.

یا مسیح؛ اینجا پارک بود یا بهشت؟

فکر می‌کنم تیکه‌ای لو رفته از بهشت بود از بس که زیبا بود. غرق زیبایی اونجا بودم که صدای الکس رو پشت گوشم شنیدم.

- تا حالا به اینجا نیومدی؟

با ذوق جواب دادم:

- نه! چقدر قشنگه، اینجا رو چطور پیدا کردی؟

لب زد:

- زیباست مثل خودت، وقتی دلم می‌گیره میام اینجا.

بعد از اتمام حرفش زیر گوشم رو بوسید که مورمورم شد و کمی ازش فاصله گرفتم.

- ببخشید، یهو نفهمیدم چی شد! تکرار نمی‌شه.

هیچی نگفتم.

کاسپی فکر کنم برای خودش جفت پیدا کرده بود. رفت تا باهاش بازی کنه.

روی نیمکت آبی پارک نشستیم و به آدم‌هایی که دو نفره با هم راه می‌رفتند یا خیلی‌هاشون نشسته بودن نگاه می‌کردیم.

الکس شروع به حرف زدن کرد:

- دقیقا، یه روزی مثل امروز بود، که دیدمش توی همین پارک.

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- کی رو دیدی؟

- زندگی رو.

- آها، خب...

- به عشق توی یک نگاه اعتقاد داری؟ اصلا عشق در صدم ثانیه بگم بهتره، من همون لحظه که دیدم مثل بچه‌ها دنبال اون سگ کوچولو می‌دوید عاشقش شدم.

برام عجیب بود که چرا داره واسه من تعریف می‌کنه زندگیش رو ولی خب شاید می‌خواد خالی بشه بزار بگه!

ادامه داد:

- رفتم و بهش پیشنهاد دادم. اون هم خیلی ساده قبول کرد، اما...

اخلاق هامون ضد و نقیض هم بود اون عاشق هیجان، با احساس، عاطفه و من خالی از هر احساسی...

داشت تعریف می کرد که کسی صدایش زد و بلند شد؛ فقط یک کلمه گفت: «
ادامهش بمونه بعد، خداحافظ!»

دِ خب عنتر من راه خونهم رو بلام مگه؟ خداحافظ؟ خب زهر مار!
وای حالا از کدوم طرف باید برم؟

بع کرده نشستم روی صندلی که یهو یادم اومد گوشه دارم، آدرس خونهمون
رو بلد بودم توی نقشه زدم و یه راه خیلی راحت واسه رسیدن به خونه پیدا
کردم، سرخوش و آسه-آسه به سمت خونه رفتم و رسیدم.

زنگ در رو زدم که مامی با دیدن من از توی آیفون تصویری در رو زد و من
داخل شدم.

توی آسانسور رفتم و طبقه‌ی آخر رو انتخاب کردم.

با وایستادن آسانسور ازش پیاده شدم و توی خونه که درش باز بود رفتم.

- مامی! ددی، من اومدم.

- کجا رفتی، ببینم چیز جدیدی که کشف نکردی؟

این حرف رو مامان گفت.

- چرا اتفاقا یه بهشت پیدا کردم، وای مام نمی دونی چقدر قشنگ بود با الکس
رفتیم اونجا، در واقع اون اونجا رو پیدا کرد بود.

مام ابرویی بالا انداخت.

- چه زود دوست پیدا کردی کلک!

بابا اومد وسط حرفش و گفت:

- عشقم دخترمون چون حاصل عشقمونه به خودمون رفته! یادت نیست چه
جوری مخ من رو زدی؟

مامان با تعجب به سمتش برگشت.

مامی- من بهت پیشنهاد دادم؟ وای! چی داری می‌گی؟ مغزت جابه‌جا شده ها.

- بله، با اون ملاقه‌ای که تو زدی توی سرم مغزم جای خود داره چیزهای دیگه هم جابه‌جا شد!

نکته‌ی حرف ددی رو گرفتم و با خنده جمعشون رو ترک کردم.

حوصله‌م سر رفته بود، تصمیم گرفتم کمی گیتار بزنم تا اروم بشم.

گیتار چوبی رنگم رو برداشتم و روی صندلی آرامش‌بخشم نشستم، دستم رو روی تار هاش به حرکت درآوردم و شروع به زدن آهنگ مورد علاقه‌م کردم.

بعد از تموم شدنش گیتار رو سر جاش گذاشتم، کش و قوسی به کمر و دست‌هام دادم. خسته شده بودم و یه چرت عصرونه نیاز داشتم! شب هم می‌خواستم برم با جولی برای مهمونی ماه بعد لباس بخریم.

با اینکه من لباس داشتم ولی جولی می‌خواست دوست پسرش رو پیاده کنه (یعنی رلش مایه‌دار بود و این هم می‌خواست پول هاش رو یه جوری حروم خودش کنه!)

پسره واقعا عقل نداشت؛ بگذریم که جولی هم از اون بی‌عقل تره.

با همین فکرها به خواب رفتم

با صدای خروس مانند جولی که داشت قوقولی قوقو می‌کرد روی تخت نیم خیز شدم و توی تاریکی اتاق دنبال پارچ آب می‌گشتم، یهو جولی دستش رو گذاشت توی دستم!

جولی- می‌دونم دلت برام تنگ شده بیا این‌جام!

دستش رو پس زدم و گفتم:

- خفه شو بابا! تشنمه یه ذره آب پیدا نمی‌شه بریزم تو خودم؟
جولی- وای! ناتا... من رل داشتم اثرات منفیش رو تو گرفتی؟
- چی می‌گی تو؟
- آب بریزی توی خودت؟
- بلند شدم و موهاش رو گرفتم و گفتم:
- خیلی گاوی، از من خواب‌آلود هم اشکال می‌گیری، گم شو بیرون زنیکه‌ی...
حرفم رو خوردم چون ممکن بود صدام رو تا الان هم ددی و مامی شنیده باشن
و از خنده پوکیده باشن.
- موهای جولی رو ول کردم که دوباره با فحشی به زبون مادریش خودش رو
خالی کرد.
- من که یه روزی می‌فهمم تو چی می‌گی اون روزه که باید فاتحت رو
بخونی زشتوی آفریقایی!
- انگشت وسطش رو نشونم داد.
- جولی- زشتوی آفریقایی؟ این لقب رو کی بهت داده که داری می‌دیش به من؟
هان راستش رو بگو... وقتی داشتم می‌اومدم بالا یه پسره رو دیدم که از من
پرسید تو رو می‌شناسم یا نه! من هم خیلی ریلکس گفتم نه و اومدم توی
خونه‌تون.
- خب احمق اومدی توی خونه‌ی ما بعد گفتی نمی‌شناسی؟ پهن بوفالو توی
سرت.
- با حالت چندشی روش رو برگردوند و گفت:
- کی بود حالا؟ خیلی هم خوشتییب بود مرتیکه با اون سگش.
- وای سگه می‌خواست بپره سمتم خوبه گرفتاش وگرنه باید جنازه‌ی من رو از دم
در خونه جمع می‌کردین.

- جولی به شدت از سگ می ترسید کلا از هر حیونی می ترسید.
- تو که از حیون ها می ترسی چه جوری رل داری؟ وحشی نیست؟
- نه خیرم! رل من خیلی هم با من اهلیه!
- با حرفش دستم رو، روی دلم گذاشتم و از ته دل خندیدم!
- این دختر خیلی بیش از حد با مزه و خنگ بود.
- خنگ اون عمه‌ی شبیه آنابلته!
- عه؟ به عمه آنابلا‌ی من توهین کردی؟ به ددی بگم گیس هات رو ببره باهات آتیش درست کنه؟ آره، آره؟
- انقدر جدی این حرف رو زدم که دست هاش رو روی دهنم گذاشت و گفت:
- نه بابا، خفه شو الان می شنوه! پاشو حاضر شو بریم، دیر شد.
- دستش رو برداشت که نفس عمیقی کشیدم.
- داشتی خفهم می کردی احمق؛ دیر نمی شه الان حاضر می شم.
- پتو رو از روم کنار زدم و بلند شدم به سمت کمد قشنگم و لباس های قشنگ ترم رفتم و یه تیپ خوشگل جیگول انتخاب کردم، پوشیدمش که جولی دوباره در گالهش رو باز کرد:
- او لالا چه تیپی! دختر تو ستاره‌ی مهمونی ماه بعد می شی شک ندارم!
- این رو می دونم یه چیز جدید بگو.
- همونجوری که یقه‌ی کتم رو مرتبط می کردم سمت میزم رفتم و رژ جیگری و همچنین مخملیم رو برداشتم و روی لبهای خوشگلم کشیدم. با رضایت توی آینه بوسی برای خودم فرستادم.
- جولی- بریم اون بیچاره، بیرون یخ زد.
- کلا یادم رفته بود که با رلش اومده.

به ماشینش تکیه داده بود، با صدای کفش هامون به سمتون برگشت توی چند قدمیش بودیم که یهو پاهاش جولی توی هم پیچ خورد و زاپلاخت! افتاد روی زمین.

جک بی توجه به جولی مسخ شده من رو نگاه می کرد و به سمت می اومد، بیچاره

دوست ساده‌ی من رو ببین وقتی بهش می گم این فقط تو رو واسه خونش می خواست قبول نمی کنه! بفرما تحویل بگیر. جولی هم نامردی نکرد و واسش زیرپایی گرفت که اون هم با مخ جلوی پای من روی زمین افتاد. آخیش! دلم خنک شد ها.

دست جولی رو گرفتم و بلندش کردم.

جولی با نگرانی الکیش سمت جک خم شد و گفت:

- وای عشقم، چی شد؟ چرا مخت روی زمین پاشید؟

با دست های گرز مانندش توی سر جک می زد و می گفت: « ببینم زنده‌ای؟ پس چرا حرف نمی زنی؟ هان؟ » جک دست جولی رو گرفت.

به سختی نفس می کشید بدبخت فکر کنم کلهش رو له کرد.

- وای! داشتی من رو می کشتی؛ چرا با دست هات توی سرم می زدی؟

جولی لبخند خنگول ماندی زد و هیچی نگفت.

دست جک رو گرفت و بلندش کرد.

- سلای آقای جک چیزیتون که نشد؟

چشم هاش شد پروژکتور و با اون چشم های چشم چرونش توی چشم هام زل زد.

جک- سلام ناتای عزیزم نه الان خوبم.

کاش می ترکیدی مرتیکه چشم چرون!

پوزخندی زدم و نگاهی به جولی خجالت زده کردم. دستی به شونه‌ی دوست بدبختم زدم و گفتم:

- نگران نباش! حل می‌شه همه چیز بیا بریم که خرید منتظر ماست!

تلخندی زد و صندلی جلو کنار جک جا گرفت.

من هم صندلی عقب نشستم و به سمت پاساژهای بزرگ شهر رفتیم.

توی راه با نگاه‌ها خیره‌ی جک کلی مخم نابود شد. پسرهای بیشعور نمی‌فهمم چرا وقتی دوست دخترش کنارشه باز هم به من زل می‌زنه. با رسیدن به پاساژ خیلی سریع از فضای خفه ماشین بیرون زدم و یکم هوای آزاد وارد ریه‌هام کردم.

جولی هم اومد و سمت راست من و ایستاد.

جولی- ناتا بیا بریم تو که قراره کلی خوش بگذره و کلی خرت و پرت بخریم.

دستش رو گذاشت توی دستم و باهم هم قدم شدیم از چند تا مغازه کلی لباس مخصوص و دخترونه گرفتیم، که البته پول لباس‌های جولی رو جک داد و من هم از کارت خودم که ددی توش پول ریخته بود استفاده کردم.

خوبیش اینجا بود که ما هر جا می‌رفتیم جک پشتمون با پلاستیک‌های خرید کشیده می‌شد و کلی پدرش در اومد ها! به این می‌گن قدرت!

بالاخره جولی رضایت داد جلوی یه مغازه‌ی شیک که لباس‌های مجلسی باحالی داشت و ایستیم! جک به درک خودمون از هم گسسته شدیم، فکر کنم نصف پاساژ رو دور زدم تا به اینجا برسیم.

با هم داخل مغازه رفتیم و شروع به چک کردن لباس‌های توش کردم یه لباس خیلی خوشگل چشمم رو گرفت و از فروشنده که یه خانم آفریقایی بود با موهایی فر که بافته بودشون، خواستم اون لباس رو برام بیاره تا فروش کنم. به نظر خودم هم تک و شیک‌ترین لباس مغازه بود جولی وقتی انتخاب من رو دید شصتتس رو به عنوان لایک سمتم گرفت که بوسی با دست برایش فرستادم و داخل اتاق پرو رفتیم.

لباس رو پوشیدم فیت تنم بود و خیلی بهم می‌اومد، بعد از گرفتن یه عکس سلفی تو اینه، لباس رو درآوردم و لباس‌های خودم رو پوشیدم و بیرون رفتم. جولی و جک بیرون منتظر من بودن - معذرت بابت تاخیر.

جولی- وای ناتا یه لباس خوشگل خریدم بریم خونه نشونت می‌دم.

لبخندی بهش زدم و باشه‌ای زمزمه کردم.

بعد از حساب کردن لباسم که خیلی هم گرون بود از مغازه بیرون رفتیم. به پیشنهاد جک سمت یکی از کافه رستوران‌ها حرکت کردیم.

با توقف دوباره ماشین ازش پیاده شدم و زودتر از اون دوتا داخل رستوران رفتم.

رستورانش خیلی شلوغ بود و انگار جشن یا مهمونی توش گرفته بودن.

از سروصدای زیادی خوشم نمی‌اومد شاید چون تا حالا سروصدایی اطرافم نبوده؛ انقدر صدای آهنگ رو بالا برده بودن که گفتم الانه سقف پایین بریزه.

اون‌ها طبقه‌ی بالا بودن و معلوم نمی‌شد کی هستن یا دارن چیکار می‌کنن!

بیخیالشون شدم و یه گوشه‌ی دنج واسه نشستن انتخاب کردم.

بعد از چند مین اون‌ها هم بهم ملحق شدن.

گارسون اومد و ما سفارش دادیم، هر کدوم یه چیزی گفتن من هم می‌خواستم سوشی رو امتحان کنم. البته جولی می‌گه واسه شام خیلی جالب نیست؛ ولی من وقتی یه کاری رو بخوام، باید حتما انجامش بدم.

تا حالا نخورده بودم ولی یه سری از بچه‌ها ازش تعریف می‌کردن!

غذاها رو آوردن.

مثل همیشه که قبل از غذا دعا می‌خونم، دعا رو خوندم و بعد هم شروع کردم به خوردن یه تیکه ازش توی دهنم گذاشتم ولی وقتی با اون طعم تلخی که برای

خام بودن ماهی بود روبهرو شدم می‌خواستم هر چی توی دهنمه بریزم بیرون!
ولی خیلی جلوی خودم رو گرفتم و سریع بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم.

هر چی توی دهنم بود رو بالا آوردم (گلاب به روتون رمان دیگه). (وای خیلی بد بود. هیچوقت امتحانش نکنین؛ بعد از شستن دست و صورتم از دستشویی اومدم بیرون ولی اونجا خیلی تاریک بود یعنی حتی جلوی پام رو نمی‌دیدم حالا توی این هاگیر و اگیر یکی هم با دو داشت می‌دوید این طرفی. من که نمی‌دونستم کدوم وری باید برم مثل سنگ و ایستادم جلوش که اون هم نامردی نکرد و با مخ توی صورتم اومد و با هم حل شدیم.

وای خدا لعنتت کنه فکر کنم دماغ دوباره شکست. حالا مگه از روم بلند می‌شد.

داشتم تلاش می‌کردم از دستش آزاد شم که دستش رو، روی دهنم گذاشت و گفت:

- هیش، تو رو به مسیح قسم دو دقیقه هیچی نگو.

یا مسیح صداتش رو، چقد جذاب! وای انقدر محو صداتش بودم که جدی-جدی خفه شدم و دوست داشتم صورتش رو ببینم.

بوی عطر عالیش زیر بینیم بود و من رو وادار می‌کرد نفس‌های عمیق بکشم. بعد از ده دقیقه که فکر کنم صدای پای چند نفر رو هم شنیدم، از روی من بلند شد و دستش رو سمت من گرفت.

دست مردونهش رو گرفتم و بلند شدم، لباس‌هام رو تگوندم.

دستم هنوز توی دست‌های گرمش بود. یهو بی بغلم کرد و گفت:

- مرسی که کمک کردی.

بعدش هم بوسی روی گونه‌م زد.

می‌خواست بره ولی دستش رو ول نکردم تا اینکه با هم رفتیم توی روشنایی؛ با دیدن چهره‌ش هوش از سرم رفت اون هم بی هیچ حرفی به من خیره شد بود.

- خو... خوشبختم من ناتا هستم، یعنی اسمم ناتالی هست ولی دوست هام ناتا صدام می کنن. خوشحال می شم اسمتون رو بدونم.

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- لیام هستم.

بعدش هم گذاشت رفت. عه گاو به همین راحتی رفت؟

اصلا من چه کمکی بهش کردم؟

ولش بابا برم پیش بچه ها تا نگران نشدن.

رفتم سمت میز و دیدم به-به بدون من چه خوشی می گذره بهشون، داشتن همو می بوسیدن من هم که نقش کشک رو ایفا می کردم. با دست هام محکم کوبیدم روی میز که هیچ تکونی نخوردن.

پوف کشداری گفتم و با برداشتن کیفم از شون جدا شدم، داشتم پیاده می رفتم که متوجهی ماشین جک شدم کنار پام و ایستاد و من هم روی صندلی عقب نشستم. جولی- ناتا چرا صبر نکردی ما هم بیاییم.

- آخه عشقم شما سخت مشغول بودین نمی خواستم حالتون عوض بشه.

خنده ای کرد و هیچی نگفت.

وقتی به خونه رسیدم با یه تشکر از جولی و اون رل چشم چرونش پلاستیک لباس های قشنگم رو برداشتم و پایین پریدم.

در رو با کلید باز کردم و وارد لابی شدم.

داشتم می رفتم سمت آسانسور که یکی از همسایه های مارموزمون رو دیدم که روی تک مبل وسط لابی نشسته بود و بچش هم داشت با سگی که حتم داشتم کاسپین باشه بازی می کرد.

دلم واسه کاسپی تنگ شد واسه ی همین راهم رو کج کردم سمت اون ها و بهشون نزدیک شدم.

سلامی به اون خانم کردم و روی دو زانوم خم شدم تا قدم به اون پسر کوچولوی چشم آبی برسه.

وای که چقد ناز بود؛ چشم‌های گرد آبی و صورت سفید مثل برفش من رو یاد آدم برفی‌های می‌نداخت که توی بچگیم می‌ساختم. آخه همیشه به جای چشم‌هاش دکمه می‌زاشتیم و یادمه که دکمه‌های آبی رو بیشتر از همه‌ی رنگ‌ها دوست داشتم.

دستم رو به صورت صافش کشیدم و گفتم:

- چطوری پرنس کوچولو.

با صدای بامزه‌اش و با انگلیسی غلیظی گفت:

- خوبم مادمازل.

وای که دلم غنچ رفت واسه حرف زدنش واسه‌ی همین هم بوس آبداری روی گونه‌ش کاشتم.

- حسابی سرت گرمه کاسپین شده‌ها.

- شما هم این سگ رومی‌شناسین وای مد خیلی دوستش دارم ولی اون آقا نمی‌ده من نگهش دارم!

مادرش چشم‌غره‌ای بهش رفت و من تازه متوجه شدم که الکس هم اینجاست.

لبخندی به پسر کوچولو زدم و بلند شدم.

به سمت الکس رفتم و بغلش کردم؛ اون هم دست‌هاش رو دور کمرم حلقه کرد تا نیفته!

- کجا بودی پسر، دلم برات تنگ شده بودا.

لبخندی زد و گفت:

- کمی درگیرم این روزا، تو خوبی؟

- عالی تو چی؟ راستی اون روزی داشتی حرف می‌زدی یهو یکی صدات زد و حرف‌هاش نصفه موند یادت نره یه روز بشینیم کلی حرف بزنیم. لیم رو کشید.

- چقدر تو بامزه‌ای ناتا، آدم دوست داره تو رو توی بغلش بگیره و هی بوست کنه.

ضربه‌ای به شونه‌ش زدم و گفتم:

- امتحان کن ولی عواقبش پای خودت.

- او، یعنی خوشت نمیداد.

- چرا ولی نمی‌تونم بی‌حرکت و ایستم و قطعاً تلافی می‌کنم. لبخندی زد و گفت:

- پسر بچه دوست داشت. می‌خواستیم با هم ازدواج کنیم و بچه دار بشیم ولی نشد، شاید آگه اون تصادف اتفاق نمی‌افتاد اون الان با من بود تا...

ساکت شدم و به حرف‌هایش گوش کردم ولی بازم حرفش رو نصفه رها کرد.

با اخم بهش خیره شدم که با دست‌هایش ابرو هام رو از هم فاصله داد و گفت:

- بدون اخم خیلی خوشگل‌تری. منظورم با نامزدم بود! چند ماه پیش حافظه‌ش رو از دست داد و همینطور من اون رو از دست دادم. متاسف شدم.

- یعنی فوت کرد؟

- نه، فقط من رو یادش نمی‌اومد.

- خب می‌تونستی کمکش کنی به یادش بیاد.

- گفتم از من متنفره، می‌گفتم من باعث این شدم که فلج بشه آخه وقتی با هم حرف می‌زدیم از توی کافه بیرون رفت و اون اتفاق افتاد گفت. دیگه من رو نمی‌خواد.

- آدم‌ها وقتی عصبانی هستن خیلی چیزها می‌گن که از ته دلشون نیست شاید اون هم همینجوری باشه و الان هم پشیمون شده باشه از کارش. همه چی درست می‌شه ناراحت نباش.

هیچی نگفت و من ازش فاصله گرفتم ساعت نزدیک‌های یک بود دیگه از خستگی نمی‌تونستم راه برم.

با یه خداحافظی به سمت آسانسور رفتم و داخل رفتم.

وقتی به خونه رسیدم، در رو با کلید باز کردم و وارد خونه شدم. هیچ صدایی از کسی در نمی‌اومد، در رو بستم و به اتاقم رفتم.

فکر اون پسر ذهنم رو مشغول کرده بود اسمش مدام توی سرم اکو می‌شد. لیام؛ تا حالا اسمی به این قشنگی نشنیده بودم.

رفتم توی پوشه‌ی آهنگ‌هام و یه موسیقی بی‌کلام پلی کردم.

لباس‌هام رو با لباس خواب قشنگم تعویض کردم و بعد به آغوش گرم تخت خوابم پیوستم.

صبح بعد از بیدار شدن. حموم رفتم و یه دوش گرفتم.

امروز می‌خواستم یکم برم بگردم.

بعد از تموم شدن کارهام، لباس‌هام رو عوض کردم و توی آشپزخونه رفتم مامان داشت صبحونه می‌خورد.

گونه‌ش رو بوسیدم.

- سلام مامی زیبا روی من.

- سلام آنجل من صبحت بخیر، بیا صبحونه بخور.

- چشم، ددی نیست؟

- نه یه سری کار داشت رفت بیرون.

آهانی گفتم و توی فکر رفتم.

یعنی می‌شه دوباره لیام رو ببینم؟ وای کاش می‌دیدمش، با صدای مامی از افکارم بیرون اومدم.

- جونم چی گفتی؟

- به کی فکر می‌کردی که انقدر غرقش شده بودی؟

- لیام.

- کیه این پسر؟

- نمی‌دونم دیشب توی رستوران باهش برخورد کردم ولی سریع رفت.

- اگه اتفاقی باشه دوباره هم رو می‌بینی.

- شاید... مامی می‌خوام برم بیرون تو نمیای؟

- نه تو برو من مهمون دارم.

- باشه عشقم، می‌بوسمت بای.

بی هدف توی خیابون‌های لندن قدم می‌زدم و تو یک تصمیم آنی یه تاکسی گرفتم و گفتم به سمت پارک ریجنتز بره.

سرم رو به شیشه تکیه داده بودم که گوشیم زنگ خورد با دیدن اسم جولی جواب دادم.

- سلام جولی.

- های، مای بست فرند. (سلام، دوست صمیمی من)

- هوم، کارت رو بگو کار دارم.

- هفته‌ی دیگه اون جشنه هستش کارت دعوت هم فرستادم در خونتون! حالا خودت میای یا من و جک دنبالت بیایم؟

- خودم میام. بای.

گوشی رو قطع کردم و بعد از گذشت نیم مین رسیدیم به پارک می خواستم برم
باغ وحشش رو ببینم خیلی تعریفش رو شنیده بودم.
ورودی باغ خیلی باحال و جذاب بود! پر از گل های رنگاوارنگ، از در که رد
شدم توجهم به باغچه های گل جلب شد که خیلی قشنگ بودن.
بعد از چند دقیقه به باغ وحش معروفش رسیدم...

تو راه برگشت به خونه بودم که گوشیم زنگ خورد. (چقد گوشیش زنگ
میخوره ها!)
جواب دادم.

کی می تونست باشه؟ آفرین اشتباه حدس زدین! چون دوست پسر سابقم بود.
پوف کشداری گفتم و جوابش رو دادم:

- رایان، چی میخوای که زنگ زدی؟

- من زنگ زدم فقط حالت رو بپرسم عشقم و اینکه به مهمونی دوستم دعوت
شدم میخواستم تو به عنوان همراه با من بیای!

- متاسفم ولی من نمی تونم با تو بیام! چون خودم همراه دارم (وقتی عین سگ
داری دروغ میگی...)

- مگه تو به جشن دوست من دعوت شدی ناتا؟ اصلا تو از کجا فهمیدی من
کدوم جشن رو می گم!؟

صداش پر از تعجب بود و این یعنی گند زدم با این حرف زدم.

- نه کلی گفتم چون من هم قراره هفته آینده به مهمونی برم.

- خب این که عالی تر می شه با هم می ریم تو بگو اون جشنی که دعوتی
کجاست! شاید جشن دوست من باشه.

- با اینکه می دونم نیست ولی می گم!

آدرس رو که بهش گفتم. از حرف زدن باز موند ولی کم نیاورد!

- عم، خب با اینکه مهمونی دوست من جای دیگه‌ای هست می‌تونم اون رو کنسل کنم و همراهت بیام.

- من ازت درخواست نکردم رایان. خواهشا گذشته رو فراموش کن من و تو هیچ جور به هم نمی‌خوریم، بای.

نذاشتم حرفی بزنه و گوش‌ی رو روش قطع کردم؛ پسری بود بسی وراج و چشم چرون حتی بدتر از جک.

به خونه رسیدم پول تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم.

باز هم با اون سگ و صاحبش روبه رو شده بودم. خیلی دوست داشتم مشکل بین ال‌کس و عشقش رو حل کنم. اما باید ببینم موضوع تا چه حد بیخ پیدا کرده.

ولی فعلا خسته بودم به همین دلیل بعد از یه سلام ازشون جدا شدم و وقتی به خونه رسیدم. چند تا کفش جلوی در بود.

حتما مهمون‌های مامی بودن شاید هم ددی! واقعا حسشون نبود.

در باز شد ولی توسط شخصی که من رو شوکه کرد.

عمه‌م به خونه‌ی ما اومده بود و الان هم دختر عمه‌ای که من به شدت عاشقش هستم در رو باز کرد. با خوشحالی توی بغلم پرید و پاهاش رو دور کمرم حلقه زد.

با صدای شیرینش گفت:

- نات‌ی از بس تو نیومدی به من سر بزنی مامان رو کلافه کردم تا اینکه مجبور شد من رو خونتون بیاره؛ تازه قراره چند روز همینجا پیش تو بمونم.

بوسش کردم و گفتم:

- خیلی خوش اومدی لیدی جذاب خوشحالم کردی! بیخشید واقعا این چند روز یادم رفته بود بهت سر بزنی خیلی خوب شد که خودت اومدی!

دختر عمه‌م همش پنج سالشه ولی کلی سرزبون دار و شیطون! شاید باورتون نشه ولی از دیوار راست بالا می‌ره و چند تا مقام هم داره توی ورزش ژیمناستیک! یک پا ورزش کار هست برای خودش.

- به چی زل زدی، کیوت؟

- هیچی داشتم فکر می‌کردم، بریم پیش عمه!

توی بغلم بود که به حال رسیدیم. تا مادرش رو دید از بغلم پایین اومد.

چون هر وقت بغلش می‌کنم مامانش عصبی می‌شه! و حرفش مثل همیشه این بود که:

- مانلی، عزیزم خاله رو اذیت نکن! چرا باز ازش آویزون شدی؛ خاله مثل کوه‌هایی نیست که ازشون بالا می‌ری ها، چرا همش این رو یادت می‌ره.

رو بهش کردم و بعد از خوش آمدگویی گفتم:

- بزار راحت باشه من هم خوشحال می‌شم وقتی این عشق رو بغل می‌کنم.

مامی گفت: «بیا غذا بخور.» که چون میلی نداشتم گفتم:

- نه می‌رم توی اتاق می‌خوام کمی با مانلی بازی کنم.

اوکی ای گفت و من و مانلی توی اتاق رفتیم بعد از چند دقیقه بازی کردم به حدی خسته بودم که فقط تونستم کمی از پماد روی دستم بزنم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

[شش روز بعد]

از توی اینستا چند تا میک‌آپ خوشگل دان کردم و می‌خواستم برای جشن فردا امتحانشون کنم. یکی رو که از همه خوشگل تر بود از بینشون انتخاب کردم و روی صورتم نشوندم! می‌خواستم ببینم کارم در حد آرایشگر توی فیلم هست یا نه حدود دو ساعت بعد کارم تموم شده بود. از پله‌ها پایین رفتم و به مامان گفتم:

- مامی ببین قشنگ شده؟ ببین شبیه این عکس شدم؟

مامی بعد از دیدن صورتم و عکس گفت:

- آره عزیزم تو حتی زیباتر از اون عکسی.

از تعریف‌های مامی حسابی احساس غرور کردم و بوسی توی هوا براش فرستادم.

به اتاقم رفتم تا یکم به کارهام برسم.

نزدیک‌های شب بود که دلم هوس کافی کرد، رفتم توی آشپزخونه و واسه خودم درست کردم. مامی و ددی توی هال بودن صداشون زدم و ازشون پرسیدم که اون‌هام چیزی می‌خورن که هر دو گفتن نسکافه.

واسه‌ی اون‌هام هم نسکافه‌ای درست کردم و بعد از کلی هم زدن توی سینی گذاشتم و کنارشون شکلات گذاشتم و به سمت هال رفتم؛ با فوت کردن سعی در کم کردن داغی کافی‌م داشتم ولی هم‌چنان ازش بخار بلند می‌شد آهی کشیدم و کمی از کافی‌م رو مزه-مزه کردم. خیلی خوشمزه بود. چند قلوپ دیگه هم داغ-داغ خوردم ولی تا اعماق وجودم سوخت! چون آبش خیلی جوش بود به این زودی‌ها سرد نمی‌شد مامی که دید چهرهام تغییر کرده گفت:

- مگه دنبالت بودن که داغ خوردی! آروم باش دختر.

- اوکی مام، خوبم.

گوشی ددی زنگ خورد.

داشت با طرف صحبت می‌کرد که یهو عصبی شد و داد زد.

هول کردم و کافی روی لباسم ریخت.

باز هم سوختم، بدجور سوختم.

کمی از اون روی دستم ریخته بود؛ سوزشش دستم باعث شد جیغ خفیفی بکشم و توی آشپزخونه برم.

دستم رو زیر شیر آب گرفتم تا کمی از سوزشش کم کنه؛ ولی فکر کنم باید براش پماد بخرم چون تا فردا قرمز می‌شه و جاش می‌مونه. این خیلی بده.

توت فرنگی من – حدیثه پیری کاربر انجمن دی وان

مثلا قرار بود مهمونی برم، به خشکی شانس. حتما روزی که شانس تقسیم می‌شده من توی صف کافی بودم.

از آشپزخونه بیرون زدم و به سمت اتاقم رفتم ددی رو توی راه پله ها دیدم. اومد سمتم و دستم رو گرفت.

- ببینم چی شدی دخترم!

- هیچی ددی، یه ذره سوخت؛ چیز مهمی نیست.

- نمی‌خواستم اینجوری بشه، ولی این کارگرا خیلی روی اعصابم بودن! ببخشید.

- اوه، مشکلی نیست خیلی نسوخته.

- باشه دخترم.

به اتاقم رسیدم در رو باز کردم و داخل رفتم.

با احتیاط لباسی پوشیدم و بیرون رفتم.

تاکسی گرفتم و به سمت داروخونه روند؛ از ماشین پیاده شدم و بهش گفتم و ایسته تا بیام، رفتم داخل داروخونه و گفتم یه پماد خوب واسه سوختگی بده اون هم کلی مارک عجیب و غریب آورد. بهش گفتم بهترینش رو بده، که یکی از گرون قیمت ترین هاش رو، روی میز گذاشت.

پولش رو حساب کردم و رفتم بیرون. ولی با جای خالی تاکسی مواجه شدم؛ چه آدم گاوی بود؛ خوبه بهش گفتم و ایسته، گذاشته رفته... بی‌فرهنگ!

تصمیم گرفتم یکم پیاده روی کنم.

داشتم راه خودم رو می‌رفتم که ماشینی با سرعت خیلی بالا از کنارم رد شد جوری که لباسم تکون خورد. (چون ناتا توی پیاده روی نبود!)

هوف کش‌داری کشیدم و توی پیاده روی رفتم تا همین‌جا جنازم نیفتاده!

کمی که راه رفتم خسته شدم از اون جایی هم که راه خونه رو خوب بلد نبودم تا کسی دیگه ای گرفتم و به سمت خونه رفتم.

هوا کمی سرد بود. توی راه بودم که صدای گوشیم بلند شد. این دفعه یه پیامک از طرف جولی بود.

بازش کردم که نوشته بود: « ناتالی، مهمون فردا رو یادت نره؛ بوس بای. »
لبخندی زدم و گوشه رو توی جیب هودیم گذاشتم.

چشم هام رو بستم و تا زمانی که به خونه برسیم حدود نیم مین چرت زدم؛ پول تا کسی رو حساب کردم و پیاده شدم
الکس و سگش توی خیابون بودن.

به سمتشون رفتم و الکس رو بغل کردم بوسه ای روی دستم زد و گفت:

- لیدی (خانم) تا حالا کجا بودی؟

مشت کوچیکم رو به بازوش زدم و گفتم:

- ددی انقدر از من سوال نمی پرسه که تو می پرسه ها! خوبه همش چند روزه من رو می شناسی.

قیافه اش مغموم شد و گفت:

- آره راست می گی من حتی لیاقت این رو ندارم که یه خواهر جذاب و خوشگل مثل تو داشته باشم و بتونم باهاش درد و دل کنم و اون هم من رو راز دار خودش بدونه، دیگه نامزد که جای خودش رو داره.

- عاو، مای بُرو (برادر من) من متاسفم. نمی خواستم ناراحتت کنم شوخی کردم.

بعد هم دستم که سوخته بود رو نشونش دادم و گفتم:

- رفته بودم داروخونه یه چیزی بگیرم به این فاجعه بزنم!

- اوه خدای من، چرا اینطوری شده؛ دعوا کردی؟ روی دستت چی ریختن؟

- آروم باش، چیزی نیست. هول شدم کافی دستم بود روی دستم ریخت، همین!
با دستش آروم توی پیشونیم زد.

- حواست کجاست دختر؛ ببینم نکنه عاشق شدی؟

این رو که گفت یاد اون پسر توی رستوران افتادم ولی سرم رو تکون دادم و
گفتم:

- نه بابا، هنوز زوده برای من! راستی نظرت چیه نامزدت رو بهم نشون بدی؛
آخه می‌دونی من خیلی دختر باحالی‌ام آگه من رو ببینه و باهاش حرف بزنم
قطعا تو رو می‌بخشه.

آهی کشید و گفت:

- من که خیلی تلاش کردم و بی‌فایده بود اون حتی نمی‌خواد صدام رو از پشت
گوشی بشنوه اون وقت باهاش قرار بزارم و تو رو ببرم؟

- خوب داداش شمارش رو بده خودم یه کاریش می‌کنم! اصلا همیشه گفتن کار
نشد نداره.

خنده‌ی جذابی کرد و گفت:

- اوکی، شمارت رو بده برات پیامک می‌کنم.

دستم رو توی موهایش کردم و کمی حالت جذابش رو بهم ریختم.

- آفرین داداش خوشتیپیم. نگران هیچی نباش من همه چیز رو درست می‌کنم.

- مرسی مهربون!

شماره‌م رو گفتم و اون شماره‌ی نامزدش و اسمش رو بهم گفت.

اسمش سلنا بود. اسمش خیلی خوشگله باید ببینم سلیقه‌ی الکس چه جوری و
خود دختره چه شکلیه.

بدون اینکه به ساعت نگاه کنم همونجوری که داشتم به سمت خونه می‌رفتم.
شماره‌ش رو گرفتم، صدای شادش توی گوشی پیچید.

- سلام.
- سلام سلنا خوبی؟
- ببخشید شمارتون برای من آشنا نیست؛ شما؟
- آه، آشنا می‌شیم من اسمم ناتالی هست البته دوست‌هام ناتا یا ناتلی صدام می‌زنن تو هم آگه می‌خوا...
حرفم رو قطع کرد و گفت:
- اوکی، اوکی. حالا کارت رو بگو؛ چون توی مهمونی هستم.
- می‌خواستم ببینمت باهات حرف دارم.
- اوکی کی؟
- فردا توی کافه‌ی (...).
- باشه. سر ساعت چهار اونجا باشی.
- مرسی عزیزم بای.
- بدون خداحافظی قطع کرد. چه بی‌ادب! اخلاق و ادب نداشت پس ال‌کس عاشق چیه این دختر شده؟
شونه‌ای بالا انداختم و زنگ در رو زدم.
مامی در رو باز کرد. خوشگل کرده بود، معلوم بود تازه از بیرون اومده.
- مام خوشگل کردی! کجا بودی؟
- پیش دوست‌هام، مثل همیشه.
- خوش گذشت؟
- آره اتفاقاً می‌گفتن جای دخترت خالی.
- لبخندی زد و به سمت اتاقم رفتم، راستش از دوست‌هاش خوشم نمی‌اومد. یه جوری بودن شاید هم‌چون هم سن من نیستن اینجوری می‌گم!

مهمونی ساعت هشت بود و من الان داشتم برای دیدار با سلنا آماده می‌شدم، دیشب قبل از خواب اسمش رو از الکس پرسیدم و عکسش رو هم برام فرستاد، دختر خوشگلی بود با پوست برنزه.

دوباره به تاکسی زنگ زدم. باید به ددی بگم واسم ماشین بخره، رانندگی بلدم ولی هنوز که هنوزه ماشین ندارم.

لباس‌هام رو پوشیدم و با برداشتن گوشی و کیفم زدم بیرون.

توی ماشین نشستم و حرکت کرد. توی پیاده رو آدم‌ها در حال راه رفتن بودن. تازه دوتا نوجوون رو هم دیدم که داشتن هم رو می‌بوسیدن، پوزخندی به بی‌خیالی و خوشحالی نوجوونانه‌شون زدم.

با گفتن: « خانم به مقصد رسیدیم. » راننده به سمتش برگشتم و پولش رو حساب کردم با قدم‌های محکم به سمت کافی‌شاپ رفتم درش خود به خود باز شد و داخل شدم.

با چشم دنبال سلنا می‌گشتم که گوشه‌ای از کافی‌شاپ دیدمش به سمتش رفتم که بدون اینکه بلند شه سلام کرد.

جوابش رو دادم.

همونطور که داشت آدامس توی دهن رو باد می‌کرد گفت:

- اسمت چیه؟ از من چی می‌خوای؟

- من ناتالی هستم، از دیدنت خوشوقتم، راستش... چجوری بگم...

حرفم رو دوباره قطع کرد.

- بزار ببینم، نکنه به تو هم گفتن من بابام توی دانشگاه‌ها پارتنی داره و اومدی که واست ترم بخرم؟

- ترم بخری؟ یعنی چی؟

- یعنی اینکه بدون رفتن سر کلاس، ترمت رو پاس کنی!

- آها، خب من که درس تموم شده و واسه این نیومدم. ببین من رفیق الکسم.

یه تاک ابروش رو بالا پروند و گفت:

- الکس، همون پسر پر رویی که باعث تصادف من شد و من الان با زور هیپنوتیزم تونستم حافظه‌م رو به دست بیارم؟ آره همون؟ چیکار داری؟ من که بهش گفتم ازش متنفرم دیگه چی می‌خوای؟

وای چقدر کارم سخت شده این عمرا به این راحتی‌ها از خر شیطون پایین بیاد. گفتم:

- اوکی حق با توعه؛ ولی ببین اون که مقصر نبوده، یعنی تو دوستش نداشتی؟ سرش رو تکون داد.

- من دوستش داشتم، ولی اون باعث این اتفاق شوم لعنتی شد می‌دونی من چقدر ضربه خوردم؟ داشتم می‌مردم.

- الان که حالت خوبه، چرا لج می‌کنی دختر!

- به مسیح اون دوستت داره حاضره هر کاری به‌خاطر تو انجام بده.

- هر کاری؟

- آره.

- باشه پس بهش بگو می‌خوام ببینمش اگه کاری که می‌خوام رو انجام بده من هم قبولش می‌کنم.

- عم... باشه بهش می‌گم! خبرش رو بهت می‌دم اما مطمئنم قبول می‌کنه.

ساعت رو نگاه کردم که دیدم شش شده.

با عجله می‌خواستم بلند شم که گفت:

- تو که چیزی نخوردی و ایستا یه چیز بخوریم بعد برو.

- نه عجله دارم باید برم به جشنم برسم.

- عه چه جالب، من هم به یه مهمونی دعوتتم. فکر کنم کل دخترهای شهر دعوت باشن.

مشکوک بهش زل زدم و موشکوفانه لب زدم:

- کل دخترهای شهر؟ چرا؟

- وای نمی‌دونی؟ پولدارترین زن شهر واسه‌ی اینکه برای پسرش زن بگیره همه رو به این مهمونی دعوت کرده تا یکی از این دخترها بتونن قاپ پسرش رو بدزدن من هم تا قبل جریان تو می‌خواستم برم و پسرش رو ببینم ولی می‌دونی که امان از عاشق بودن!

لبخندی زدم و گفتم:

- تو هم به عشقت می‌رسی ولی باید برم چون هنوز آرایش هم نکردم و دیرم می‌شه ببخشید عزیزم. بای.

- اوکی، بای.

از کافه زدم بیرون و باز هم تاکسی گرفتم تا خونه برسم حدود بیست مین طول کشید.

به ساعت نگاهی انداختم و آه از نهادم بلند شد.

سریع به خونه رفتم و توی حموم پریدم.

وان رو پر از کف کردم و توش نشستم دوش چند دقیقه‌ای گرفتم و بیرون جستم.

خیلی عجله داشتم چون مهمونی دقیقا وسط شهر بود و ما هم کمی از اونجا دور بودیم.

حوله رودور خودم پیچیدم و جلوی میز آرایشم نشستم شروع به میک‌آپ کردن صورتم کردم و بعد از نیم مین کارم تموم شد، لباسم رو هم که آماده بود از کاورش درآورم و پوشیدم. ادکلنم رو هم روی خودم خالی کردم و بیرون رفتم.

به ددی گفتم من رو برسونه اون هم گفت:

- سویچ اونجا کنار کتم آویزونه خودت برو.

- مرسی واقعا!

خیلی خوشحال از این اتفاق بیرون رفتم و سوار ماشین شدم.

پام رو روی گاز گذاشتم و با سرعت هر چه تمامتر به سوی اون باغ وسط شهر روندم.

چند بار نزدیک بود به ماشین و آدم‌های در حال راه رفتن بخورم ولی شانس باهام یار بود و بعد از گذشت زمانی طولانی به مقصد رسیدم.

ماشین رو پارک کردم و بیرون رفتم.

چقد شلوغ بود خدای من!

به قول سلنا و جدا هر چی دختر توی شهر بوده ریختن همینجا.

یواش-یواش به سمت داخل می‌رفتم چون کفش‌هام پاشنه داشتن و نمی‌تونستم درست راه برم.

همه رفتن بودن داخل دیگه کمتر کسی بیرون بود. هر چی هم دنبال جولی گشتم پیداش نشد.

به داخل که رسیدم دیدم همه دارن از پله‌ها می‌رن ولی من خیلی خسته بودم تو یه تصمیم آنی به سمت آسانسوری که هیچکس سمتش نمی‌رفت، رفتم و واردش شدم.

اوه خدای من چقد طولانیه؛ انگار این آسانسور رو برای بیمارستان ساخته بودن. انقدر طولانی بود که یه لحظه ترسیدم و خواستم برگردم ولی درش خود به خود بسته شد هینی از ترس کشیدم و دستم رو به میله‌هاش گرفتم.

کمی که گذشت احساس خستگی کردم چون هر چی می‌رفت تموم نمی‌شد البته من اصلا تکونی حس نمی‌کردم و شاید هم گیر افتاده بودم برای همین شروع کردم به جیغ زدن! اما بی فایده بود چند بار دیگه هم جیغ زدم که با صدای کفش کسی ترس بیشتر توی وجودم رخنه کرد.

آخه اگه کسی این تو بود چرا زودتر نیومد بیرون؟ اصلا این چه جور
آسانسوریه که من اومدم توش؛ اه لعنت بهت جولی، لعنت!
با رسیدنش بهم کمی شوک شدم، آخه همون پسری بود که قبلا یه بار دیدمش،
لیام؟

این اینجا چی می‌خواست!

بهم نزدیک شد و گفت:

- چرا جیغ می‌زنی دختر؛ گوش‌هام کر شد.

با صدای لرزونی لب زدم:

- چون اینجا گیر افتادم این آسانسور اصلا حرکتی نمی‌کنه بعد هم تو از کجا
اومدی یهو؟

دستش رو به طرف انتهای آسانسور برد و گفت:

- اونجا.

- مگه از چند طرف به اینجا راه هست؟

- شاید باورت نشه دختر جون...

لب زدم:

- اسم من ناتالیه، نا... تا... لی... خوشم نمیاد بهم بگی دختر جون.

پوزخندی زد و گفت:

- داشتم حرف می‌زدم، یادت نره هیچوقت حرفم رو قطع نکنی چون عصبی شم
بد می‌بینی.

اداش رو درآوردم که عصبی سمتم پا تند کرد. ترسیدم و خواستم برم عقب که
من رو محکم سمت خودش کشید.

داد زدم:

- ولم کن، تو به چه جرئتی به من دست می‌زنی.

زیر گوشم پیچ زد:

- به همون جراتی که توی خر ادای من رو درآوردی، به همون جراتی که روی مخ من رژه می‌ری، به همون جراتی که اعصاب من رو داغون کردی تو اصلا کی هستی؟ چطور به خودت اجازه می‌دی ادای من رو در بیاری می‌دونی اگه اراده کنم کل خانواده‌ت همراه خودت نابود می‌شن؟

آره؟

آره رو جور ی با داد گفت که حس کردم پرده‌ی گوشم پاره شد. پسره سگ! نگاهم رو مظلوم کردم تا شاید دلش به رحم بیاد چون اینجا نمی‌تونم بلایی سرش بیارم ولی شک نکن اگه از اینجا در رفتم قطعا خر خره‌اش و می‌جوم پسره‌ی الدنگ دراز خوشگل.

- چرا اینجوری نگام می‌کنی؟ شبیه خر شرک شدی.

- خر شرک عمته.

نیشخندی زد و گفت:

- صد درصد!

ای به خشکی‌شانس این که از عمه‌ش هم بدش میاد.

سرم رو به صورتش نزدیک کردم که جا خورد ولی بعد با اخم بهم خیره شد و گفت:

- می‌خوای چیکار کنی؟

توی گوشش داد زدم:

- من رو از اینجا ببر بیرون.

دوتا دست‌هام رو گرفت و خودش رو عقب کشید.

- چته دختره‌ی وحشی! پرده‌م رو زدی.

با چیزی که شنیدم تا بناگوش سرخ شدم. آخه این چه حرفی بود این زد؟

توت فرنگی من – حدیثه پیری کاربر انجمن دی وان

سعی می‌کردم تو چشم‌هاش نگاه نکنم. اما اون شیطون تر اومد نزدیکم و گفت:

- هان، چی شد؟ چرا زبونت کوتاه شد ببینم نکنه موش‌های فاضلابی اینجا خوردنش؟ هوم؟

با شنیدن اسم موش خودم رو ذبهبش چسپوندم که قهقهه‌اش به هوا رفت.

یه فحش توی دلم بهش دادم و گفتم:

- هیچ راه فراری نداریم؟

- نمی‌دونم.

- تو هیچ راه حلی سراغ نداری؟

- نمی‌دونم.

- تا حالا اینجا نیومدی؟

- نه.

خب مرگ و نه آخه بی‌شرف الان چه خاکی توی سرم بریزم.

دستم رو گرفتم و به سمت ته آسانسور کشوندم.

- هی، من رو داری کجا می‌بری؟

- اسمم لیامه فکر نمی‌کردم یادت بره!

- هر کی که هستی... جواب سوال من رو بده.

- می‌خوام ته این راه رو کارت رو بسازم و بعدش فلنگ رو ببندم واقعا

نفهمیدی این‌ها همه‌ش نقشه بود تا من یه دختر گیر بیارم!

بعد صدایش رو خوفناک کرد:

- آخه من یه خوناشامم!

زدم زیر خنده و گفتم:

- پس بد کسی دستت افتاد، انقد خونم تلخ هست که حتی پشه‌ها هم نزدیک نشن، دزدی به کاهدون جناب خوناشام.

شاید پیش خودش فکر می‌کرد من ترسوام و می‌تونه با این حرف‌ها من رو بترسونه ولی کور خونده!

می‌خواستم از راه دوستی وارد بحث بشم باهش پس گفتم:

- شغلت چیه؟ اصلا چند سالت و اینجا چی می‌خوای؟

- چون حوصله‌م سر رفته جوابت رو می‌دم.

- من دکترم! دکتر قلب، اوم سی سالمه و اینجا هم یکی از خونه‌هامه. حالا تو بگو چیکاره‌ای و اینجا چی می‌خواستی؟

لب‌هام رو غنچه کردم و گفتم:

- من ناتالی‌ام، بیست و پنج سالمه. بیکارم، اینجا هم به مهمونی دعوت شده بودم.

با دست آزادش توی پیشونیش زد و گفت:

- اوه خدای من پس بگو چرا اینهمه دختر اینجا جمع شده!

- چرا؟

- چون مامانم می‌خواد من رو زن بده!

و اینجوری می‌خواست من رو مجبور به ازدواج کنه.

آهانی گفتم و دستش رو محکم‌تر گرفتم

این چجور آسانسوری بود که ته نداشت همینجوری که داشتیم می‌رفتیم رسیدیم به یه چهار راه عجیب و غریب بالای هر کدوم یه چیزی نوشته بود؛ انگار یه بازی یا یه جور معما بود که اگه درست حل می‌شد ما آزاد می‌شدیم به فکر هام پوزخندی زدیم که از چشم لایم دور نموند.

- داشتی به چی فکر می‌کردی؟

- به اینکه اگه از اینجا رد بشیم به کجا می‌رسیم؟
- او، نمی‌دونم ولی نظرت چیه تو اون راه رو بریم؟
- دستش رو به سمت راست گرفته بود، بالای اون تونل نوشته شده بود: « اگه تونستی جون سالم به در ببری تو یه آدم قوی هستی! »
- ابرویی بالا انداختم و گفتم:
- خوندی بالاش چی نوشته؟
- این‌ها همش خزعبلاته باور نکن بیا بریم.
- دستم رو کشید و همون سمت برد.
- با خودم می‌گفتم اگه از اینجا نجات پیدا کنم قطعاً کاری می‌کنم لیام بگیرم چون خیلی پولداره؛ هر چی بخوام برام فراهم می‌کنه و حسابی نونم تو روغن می‌ره.
- با صداش از افکارم زدم بیرون.
- تا حالا رل داشتی.
- او هوم.
- چه جالب! ولی من تا حالا دوست ختری نداشتم.
- چرا؟
- چون وقتی برای این مزخرف کاری‌ها ندارم یا پیش بابام هستم یا درگیر درس خوندن بودم بعد هم سن این‌کارها گذشته.
- اما تو همش سی سالته!
- آره خب ولی کسی نمیاد با من باشه.
- مطمئنی؟
- آره نظرت چیه امتحان کنم؟
- موافقم.

وایستاد و من هم مجبور شدم بایستم رفت روبه روی من و گفت:

- می‌خوای با من باشی؟

شوک شده بهش زل زدم و ناباور لب زدم:

- الان تو داری به من پیشنهاد دوستی می‌دی؟!

- آره نمی‌خوای قبول کنی نه؟ دیدی گفتم. من واقعا برای این کارها پیر شدم.

- اما من که جوابت رو ندادم!

- یعنی چی؟

لبخندی زدم و به سمتش رفتم.

- یعنی قبول می‌کنم.

با تعجب من رو بغل کرد و گفت:

- باورم نمی‌شه ولی قول می‌دم کاری کنم بهت خوش بگذره.

اوصولا آدم خجالتی نبودم پس پیش قدم شدم و دست‌هام رو دور کمرش حلقه کردم.

اون فقط و ایستاده بود و من رو نگاه می‌کرد.

روی پنجه‌ی پا بلند شدم و لب‌هایم رو به بازی گرفتم. اون هم همراهی می‌کرد

وارد یه خلسه‌ی شیرین شده بودم تا حالا هیچکس رو نبوسیده بودم حتی رایان

رو درسته اون چند بار اقدام کرد ولی نمی‌زاشتم همچین اتفاقی بینمون بیفته.

بعد از چند دقیقه کارش رو با یه گاز ریز از لب پایینم تموم کرد.

- اوم... می‌دونستی لب‌هات طعم توت فرنگی دارن.

- تا حالا کسی بهم نگفته بود.

اخمی کرد و گفت:

خوبه!

داشتیم به انتهای راه و می‌رسیدیم و هیچ اتفاق خاص دیگه‌ای نیفتاد. نوری رو مشاهده کردم و دلم روشن شد، چون داشتیم نجات پیدا می‌کردیم.

لیام- می‌دونی...

- چی شده؟

- می‌خوام یه قولی ازت بگیرم.

- چی؟

- حس می‌کنم همه‌ی این اتفاق‌هایی که واسم افتاده همش یه خواب و خیال بیشتر نیست!

- چرا؟

- حتی فکر این‌که کسی با من دوست بشه هم نمی‌کردم قول می‌دی از اینجا که رفتیم بیرون من رو یادت نره؟

خنده‌ی ریزی کردم.

- شوخی می‌کنی؟ مگه دیونهم تو رو یادم بره آخه؟

بی هیچ حرفی بهم زل زده بود.

بعد از کمی مکث به راه افتادیم انقدر محکم دستم رو گرفته بود که گفتم الانه که دستم جدا بشه و با لیام بره!

صدام رو ناز دار کردم و گفتم:

- لیام!

- بله؟

- نمی‌شه دستم رو... یواش تر بگیری! داره کنده می‌شه.

- آخ ببخشید حواسم دنبود از بس باحالی می‌ترسم بدزدنت.

- آخه اینجا غیر از من و تو کس دیگه‌ای هم هست؟

- آره... ارواح.

با گفتن این حرف پریدم توی بغلش که داشت تعادلش رو از دست می‌داد ولی خوب تونست خودش رو نگه داره من هم پاهام رو دور کمرش حلقه زدم و گفتم:

- خیلی بدجنسی! من از ارواح می‌ترسم.

- پس، کاش زودتر می‌گفتم تا اینجوری بپری بغلم!

- وای خیلی نامرد.

سرش رو آورد پایین و کمی تو صورتم چرخید و یهو گونه‌ام رو گاز گرفت. آخی گفتم و اخم کردم.

- تلافیش رو سرت در میارم بدجنس خان! اصلا حالا که اینجوری شد از اینجا که بریم بیرون دیگه من رو نمی‌بینی!

یهو دیدم همون جوری روی زمین نشست. برگشتم توی صورتش دقیق شدم، هیچ علامتی از اخم و عصبانیت نبود کاملا خونسرد نشسته بود روی زمین و داشت نگاه می‌کرد.

- وا چی شد؟

- گفتم بریم بیرون نمی‌بینمت پس نمی‌ریم.

- می‌دونی اگه دو روز بمونی اینجا می‌میریم؟ اصلا..

با قفل شدن لب‌هام نتونستم حرفم رو ادامه بدم ولی همراهیش کردم. انقد با مهارت لب‌هام رو می‌بوسید که یه لحظه حسودیم گل کرد، چون حتما قبل من کسی رو بوسیده که اینجوری بلده!

انگاری ذهنم رو خونده باشه آخه گفت:

- توت فرنگی، من که گفتم با هیچکس نبودم چرا اینجوری می‌کنی آخه...

با تعجب لب زدم:

- ت... و ت ف... رنگ... ی؟ با من بودی؟

- آره خود خودت، آخه تو فقط توت فرنگی خوشمزه‌ی منی، فقط من!

لبخندی زدم و گفتم:

- هرکول منی دیگه!

یاد چند ساعت پیش افتادم که داشتیم حرص هم رو در می‌آوردیم، چقدر ثانیه‌ها زود می‌گذرن.

- لیام خواهش می‌کنم پاشو بریم دارم ضعف می‌کنم.

- باشه.

دوباره من رو بغل کرد و به اعتراض‌های من هم هیچ توجهی نکرد.

دیگه رسیدیم به بیرون که با دیدن اون همه آدم جلوم شوکه بهشون خیره شدم.

خیلی از دخترها و پسرها با دیدن ما تعجب زده سرشون به سمتون برگشت خیلی‌ها هم از بس خورده بودن داشتن توی هم می‌لولیدن و اصلا حواسشون به اطراف نبود، لیام با لبخندی به وسط جشن رفت من رو زمین گذاشت که خودم رو مرتب کردم. دست توی دست لیام داشتیم به سمت مامانش می‌رفتیم.

- به نظرم نیازی نیست برام زن پیدا کنه، آخه دیگه یه خوبش رو پیدا کردم.

خنده‌ی ریزی کردم و بیشتر بهش چسپیدم.

مامانش با دیدن من و لیام کنار هم و اون هم دست توی دست هم تعجب کرده بود. بیچاره باورش نمی‌شد.

سلامی دادیم که با تعجب رو به لیام گفت:

- کجا بودی پسر! این خانوم خوشگل کیه کنارت؟

- توی آسانسور مثلا نفرین شده گیر افتادیم ولی تونستم راه نجات و پیدا کنیم و

الان اینجایم، ایشون هم ناتالیه، اوم... خب...

من پیش‌قدم شدم و گفتم:

- خوشبختم از آشناییتون راستش من و لیام توی آسانسور با هم آشنا شدیم.

مامانش خوشحال من رو سمت خودش کشید و بغلم کرد.

- وای باورم نمی‌شه یعنی لیام من تو رو انتخاب کرد؟ آره...

ایول بهت پسرم تبریک می‌گم بهتون.

لبخندی زدم و متعجب به لیام خیره شدم.

- مرسی مامان، حالا ناتا رو بهم قرض می‌دی بریم برقصیم؟

باهاش به سمت پیست رفتم و آروم آروم شروع به رقصیدن کردیم.

از دور جولی رو دیدم که با جک می‌رقصید چشمکی برام زد که با لبخند جوابش رو دادم.

چه حس قشنگی بود رقصیدن با این مرد مغرور، خیلی خوشحال بودم که بعد از اون اتفاق دوباره دیدمش راستش... از همون لحظه که دیدمش با اینکه درست چهره‌ش رو ندیدم به دلم نشست چون خاصه، مغروره، فقط برای منه... فقط من!

و من، ناتالی، اعتراف می‌کنم عاشق این مرد مغرور شدم، اون هم توی مکانی به اسم آسانسور! و این پایان قصه‌ی عاشقانه‌ی من و لیام.

پایان: ۳۰/۱/۱۴۰۱

ساعت: ۲:۳۰ بامداد

سخن نویسنده:

اهم، سلام خب این اولین داستان کوتاه‌مه و اگه کم و کسری داره دیگه به بزرگی یا کوچیکی خودتون ببخشید، امیدوارم که خوشتون اومده باشه و از خوندن داستان لذت برده باشید. جا داره از چند تا دوست خوشگلم تشکر کنم که توی نوشتن داستانم بهم کمک کردن اول دلبرم (نازنین) که توی ویراستاری و ویرایش داستان کلی کمک کرد و بعدش هم ونوس قشنگم که باعث شد داستانم

توت فرنگی من – حدیثه پیری کاربر انجمن دی وان

رو تموم کنم و زودتر پی‌دی‌اف بشه هیق مرسی عشق‌هام کلی دوستون دارم!
خوشحال می‌شم نظراتتون رو راجب داستانم بدونم.

رمان‌های تموم شده:

- قاف

رمان‌های در حال تایپ:

- تازیانه حقیقت

- اکیپ اسکل‌ها

داستان کوتاه در حال تایپ:

- خنده‌های سرگردان

آیدی نویسنده در روبیکا:

hadiii3e@

آیدی نویسنده در تلگرام و اینستا:

hadi3_bp@



